



# دختر ترازو دار

نویسنده: آرمان فرحانی اصل

سرشناسه	: فرحانی اصل، آرمان، ۱۳۴۵-
عنوان و نام پدیدآور	: دختر ترازودار/نویسنده آرمان فرحانی اصل.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۷۸ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۱۱۱۸-۰
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵
	: Persian fiction -- ۲۱st century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۵۶
رده بندی دیویی	: ۸۳۸/۲۶
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۰۷۶۱۵۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا



## مؤسسه آموزشی تالیفی ارشدان

دختر ترازودار	■ نام کتاب:
آرمان فرحانی اصل	■ تألیف:
آموزشی تالیفی ارشدان	■ ناشر:
اول	■ ویرایش:
اول ۱۴۰۴	■ نوبت چاپ:
<a href="http://www.irantypist.com">www.irantypist.com</a>	■ حروفچینی و صفحه آرایی:
<a href="http://www.irantypist.com">www.irantypist.com</a>	■ طراح و گرافیکست:
۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۱۱۱۸-۰	■ شابک:
۱۰۰۰	■ شمارگان:
<a href="http://www.arshadan.com">www.arshadan.com</a>	■ مرکز خرید آنلاین:
<a href="http://www.arshadan.net">www.arshadan.net</a>	■ مرکز پخش و توزیع:
۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰	■ قیمت:
۲۰۰۰۰ تومان	

## پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد      کم ماند زاسرار که مفهوم نشد  
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم      معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشی و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان



این اثرِ مبنی بر مشاهدات واقعی را به  
همسر ارجمندم فرشته آسمانی ام  
و تنها دختر عزیزم  
هدیه می کنم.



## از آن سوی دریا آمدی؟ خوش به حالت!

از دیرباز فکر سفر به جزیره زیبایی که در جنوب کشور واقع است، ذهن او را مشغول می‌کرد. او بازنشسته شد و بخاطر گذشتن از مرحله جوانی فرصت مسافرت را، همچون تولدنی‌های دیگر خود، محدود و محدودتر می‌دید. گفته می‌شود در این جزیره امکانات و شرایط ویژه‌ای وجود دارد. به این سبب همچون خیلی از هموطنان خود، مسافرت به این جزیره و دیدن سواحل، خیابان‌ها، پاساژها، مغازه‌ها و حتی مردم آن، گوشه‌ای از برنامه شلوغ زندگی او را پر می‌کند. ولی مشغولیت‌های مربوط به نیازهای اولیه زندگی و هزینه‌های سنگین برای زنده ماندن، به ویژه برای یک معلم، این آرزو را به محض تولد در نطفه خفه می‌کند و آن را از ذهن مشغولش بیرون می‌کشد. هر چند طول عمر چنین تصویری در ذهن سرگردان او کوتاه بود و ناامیدی، آن را در ثانیه‌های اول پاک می‌کرد، ولی عواملی وجود داشت که باعث می‌شدند دوباره متولد شود و ذهن را دوباره به خود مشغول کند.

همچون سایر انسان‌های کره زمین، آرزوی ترقی و صعود به قله‌های آسایش و آرامش و رسیدن به شرایط بهتر زندگی و تسلط بر اوضاع، در وجود او نهادینه

شده بود. این استعداد در کنار حس کنجکاوی، یک حرکت توقف ناپذیری را در بشریت ایجاد کرده است. بشر همواره در تلاش است تا بداند، ببیند، حس کند، لذت ببرد و بالاخره زندگی کند. پیشرفت انسان نسبت به سایر موجودات هم مدیون این فطرت او است.

اما برخلاف هموعان خود برای صعود به آن قله‌ها، تنها راهی که در پیش رو داشت، یک پله برقی بود. این پله برقی هم، فقط و فقط به سمت پایین حرکت می‌کرد و افراد را پایین و پایین‌تر می‌کشید. او می‌بایست از روی چنین پله‌ای بالا برود تا به آرزوهای خود دست یابد. بیشتر شهروندان هم به این وضع عادت کرده بودند و آرزویی فراتر از زنده ماندن نداشتند. از طرفی طول این پله ثابت نیست و به طور پیوسته از سمت پایین به تعداد پایه‌های آن افزوده می‌شد. به این ترتیب هیچ سطحی از زندگی ثابت نمی‌ماند و ناخواسته به پایه‌ای تبدیل می‌شد که در حال پایین رفتن است و افراد را از نقاط بالا دورتر می‌کرد.

کسانی که پای خود را روی این پله می‌گذارند، باید با تمام قدرتی که دارند به سوی بالا بدونند. بر خلاف حرکت پایه‌های در حال سقوط، گام‌های تند و محکمی را بردارند و الا مانند دیگران نقش زمین‌نلپیدار خواهند شد. حتی اگر کارمند و مستخدم با سابقه دولت و یا پیشکسوت محترمی باشید ولی مسئولیت نمی‌پذیرید، حق استفاده از پله بالا رونده را نخواهید داشت.

در چنین شرایطی، فرد عادی برای تامین هزینه‌های حتی یک سفر کوتاه داخل کشور باید از نیازهای اولیه خود بگذرد. درد دندان‌های پوسیده‌اش را تحمل

کند و قاب معیوب عینک خود را نگهدارد.

به هر حال چرخ زندگی که برای این معلم بازنشسته گاهی وارونه می‌چرخید، در یک روز به شکل غیر منتظره‌ای او را به شدت به زمین کوبید و کالبد خانواده‌اش را به درد آورد. برای سبک کردن آثار سنگین بیماری و دردهای آن و به منظور تجدید قوای روحی و درمان زخم‌ها، یک سفر تفریحی را به عنوان داروی مناسب تشخیص داد.

پس با دوست خود که یک مهندس بود، تماس گرفت و موضوع را با او در میان گذاشت. با توجه به اینکه آخرین ماه فصل پاییز بود، و در آن روزها هوا در بنادر جنوبی کشور مناسب‌تر بود، سفر را بسوی ساحلی مملو از بندرهای کوچک و بزرگ و در نهایت عبور به آن جزیره زیبا را ترجیح دادند.

بالآخره در صبح یک روز پاییزی به مقصد جزیره راه افتادند. دو خانواده سه و دو نفره که هر خانواده در ماشین شخصی خودش بود سفری چند روزه را آغاز کردند. معلم باز نشسته به همراه همسر و دخترش بود و در ماشین دوم مهندس و همسرش بودند.

مهندس سرپرست و برنامه‌ریز گروه بود و زحمت این سفر بیشتر بر دوش ایشان و خانواده‌اش خواهد بود.

در آغاز حرکت متوجه وجود مشکل در وضعیت اگزوز ماشین مهندس شدند. در مسیر خود به اولین شهری که رسیدند، اگزوز را تعمیر کردند. ماشین معلم

بازنشسته هم روغن کم کرده بود، که در دومین شهر مسیر، یک لیتر روغن از نوع مرغوبش به آن اضافه کردند. وارد سومین شهر مسیر خود شدند و در کنار رودخانه‌ای که از وسط شهر عبور می‌کرد در فضایی سبز و زیبا، غذایی را بعنوان صبحانه خوردند. ولی در پایان متوجه شدند که نزدیک ظهر است و این در واقع نهار بود نه صبحانه.

تقریباً ساعت سه و نیم عصر وارد شهری شدند که میان نخلستان‌های وسیعی قرار داشت. در آنجا زیر نخلهای بلند در کنار دکه‌های فروش محصولات محلی توقف کردند تا کمی استراحت کنند. فرصتی هم یافتند تا با یکی از دکه داران احوال پرسی و گفتگویی داشته باشند. تقریباً همه دکه‌ها شیره صنعتی، ارده و انواع خرما می‌فروختند. نوعی خرما دید که گرانترین خرمای محلی به شمار می‌رفت. معلم بازنشسته قیمت یک کیلوی آن را پرسید. اما متوجه شد، کل حقوق ماهیانه او قیمت ۵۰ کیلو از این نوع خرما نمی‌شد. معلم بازنشسته که با عملیات ریاضی خوگرفته بود، پرسید؛ پس هر دانه خرما چقدر می‌شود؟

فروشنده جا خورد و با خنده گفت: « مگر می‌شود فهمید؟! »

معلم بازنشسته به آرامی گفت: « بله می‌شود »؛

«یک مشت از این خرما را روی کفه ترازو بریز». دکه دار همین کار را کرد.

خرماهای روی کفه ترازو ۱۵ دانه بود. دکه دار قیمت را از روی صفحه ترازوی دیجیتالی خود خواند و اعلام کرد.

معلم بازنشسته و دوستش، مبلغ را بر تعداد خرما تقسیم کردند و قیمت هر دانه خرما را به دست آوردند.

این بار معلم بازنشسته کمی خوشحال شد. چون با این حساب، مشخص شد، با حقوق کامل ماهیانه یک معلم، می‌توان نزدیک به هفت هزار و پانصد دانه از این نوع خرما را خرید.

اما خرمای خوشمزه‌ای نبود و فروشنده دلیلی برای گران بودن آن هم نداشت. از آنجا به سوی شهر بعدی حرکت کردند تا شب را آنجا بگذرانند. پسر مهندس در آن شهر زندگی می‌کرد و شب مهمان او شدند. آن شب سر سفره شام مفصلی که خانواده مهندس تدارک دیده بودند، نشستند و شب خوبی را در کنار هم گذراندند.

صبح روز دوم از منزل پسر مهندس به مقصد شهر بندری بعدی خارج شدند. در مسیر خود از شهری که به تولید گوجه فرنگی معروف بود عبور کردند. ولی هیچ گوجه‌ای را در آن نیافتند. چون در آن هنگام فصل تولید گوجه محلی نبود.

در مسیر خود به منطقه معروف صنعتی رسیدند که تاسیسات پتروشیمی آن چند کیلومتر ساحل را پر کرده‌اند. هوا بسیار آلوده و از گازهای گوناگون سمی پر بود. به طوری که نفس کشیدن در آن محدوده برای افراد گروه سخت شد. همسر معلم که مشکل ریه داشت با مشکل جدی روبرو شد. برجهای بلند تاسیسات پتروشیمی از دور معلوم بود و شعله‌های برج‌ها منطقه را روشن و گرم کرده بودند.

این منطقه ساحلی صنعتی، هوای چندین کیلومتر جاده را کاملاً آلوده کرده و عبور از جاده آن سلامت سیستم تنفسی را به شکل جدی تهدید می‌کند.

بدون توقف از آن منطقه دور شدند و جهت استراحت و نهار خوردن وارد شهر بعدی شدند اما به جای مناطق شهری به سوی ساحل رفتند و متوجه شدند که فاصله ساحل از شهر زیاد است. با این حال چاره‌ای جز ادامه دادن مسیر نداشتند. وقتی به جاده ساحلی آنجا رسیدند متوجه اشتباه خود شدند. جاده ساحلی را بسیار باریک و پر از حفره و دست انداز و سرعتگیرهای مصنوعی ضربه زن یافتند. وارد یک پارک ساحلی شدند. اما پارک فاقد هرگونه امکانات اولیه بود. این پارک آب نداشت و کاملاً متروکه بود. زیر سایبانی با سقف تخریب شده نهار خود را خوردند و کمی استراحت کردند.

روی این جاده، هنگام عبور از یک سرعتگیر بد در اثر ضربه، سوئیچ اینرسی، ماشین مهندس را خاموش کرد.

حالا آنها به فکر فرار از این جاده و پناه بردن به بزرگراه افتادند. راه خروجی را نیافتند و بین روستاهای زیادی چرخیدند تا اینکه به روستایی بنام جبرائیل رسیدند. معلم بازنشسته گفت بخاطر اجتناب از ورود احتمالی به روستایی که ممکن است عزرائیل نام داشته باشد باید چاره اندیشی کنیم! نام این روستا اوضاع را برای آنها جدی‌تر جلوه داد. از طرفی آنها باید حداقل به آخرین کشتی که در آن روز به جزیره می‌رود، برسند، زمان زیادی هم نداشتند. در آنجا بود که متوجه شدند سیستم «جی‌پی‌اس» گوشی مهندس که برای راهنمایی مسیر

استفاده می‌کردند، خوب عمل نمی‌کرد. گوشی راهنما را تغییر دادند. و راه متصل به اتوبان را پیدا کردند، اما پایان راه و انتهای اتوبان بود. راه آنها از بندری که قصد دیدن و بررسی امکانات و اسکله آن را داشتند جدا شد و ناخواسته راه بندر بعدی که اسکله عبور به جزیره نیز در آن بود را ادامه دادند. البته پسر مهندس بخاطر تفاوت در امکانات، رفتن به بندر بعدی را توصیه کرده بود. ولی بخاطر کوتاهی مسیر آبی آن بندر به جزیره، تلاش کردند ابتدا امکانات آن را بررسی کنند. که تلاش بیهوده‌ای از آب در آمد و به یک توفیق اجباری نایل شدند.

قبل از ساعت چهار عصر وارد بندر مقصد شدند. مستقیم به اسکله کشتی حمل خودرو رفتند و پس از گرفتن راهنمایی از مامورین موجود، ماشین را در صف صدور مجوز برای خروج قرار دادند. از قبل تصمیم گرفته بودند که ماشین مهندس در پارکینگ شهرداری بندر بخوابد و تنها ماشین معلم بازنشسته را به جزیره انتقال دهند که همین هم شد.

هنگامی که داشتند سوار کشتی می‌شدند، آقای به مهندس نزدیک شد و کارتی را به او داد که نوعی تبلیغ و بازاریابی برای یکی از هتل‌های جزیره بود.

ساعت ۵ عصر کشتی از ساحل بندر جدا شد و به سوی جزیره راه افتاد. وارد آب‌های عمیق ولی زلال شد. هنوز ساحل بندر مبدأ خوب دیده می‌شد که هوا به تاریکی گرایید.

شب شد و تنها سفیدی شکست امواج در اثر بازتاب نور ماه دیده می‌شد. کشتی در تاریکی شب، سطح آرام آب را می‌شکافت، و صدای پروانه‌ها سکوت را

می‌شکست و از استمرار حرکت، مسافران خود را مطمئن می‌ساخت. چراغ‌های شناورهای دیگر که در نقاط مختلف روی سطح آب توزیع شده بودند در تمام جهت‌ها دیده می‌شدند. بیننده را به یاد فانوس‌های نفتی چادرهای عشایری می‌انداخت که معمولاً برای حفظ محدوده چراگاه‌ها در سطح دشت پخش می‌شوند. صحنه‌ای بود که تشابهی را با ستارگان توزیع شده در آسمان تداعی می‌کرد. گویا هر جزء این جهان مانند کل کیهان از جزیره‌هایی جدا از هم تشکیل می‌شود. کهکشان‌ها در کیهان، ستارگان در کهکشان، سیارات در منظومه شمسی و الکترون‌ها در اتم، همچون جزیره‌ها به ظاهر از هم جدا هستند ولی با همدیگر، یک مفهوم را بوجود می‌آورند. سیارات، منظومه را تشکیل می‌دهند همانطور که ستاره‌ها، کهکشان را می‌سازند و کهکشان‌ها، کیهان را.

هستی داستان عجیبی دارد، در عین حال که اجزای آن پراکنده به نظر می‌آیند، ارتباط و همبستگی محکم و حیاتی آنها را به یکدیگر پیوند می‌دهد. خروج یک الکترون از اتم، اتم را به یون تبدیل می‌کند و خروج یک سیاره از منظومه شمسی، تعادل آن را به هم می‌ریزد و توازن منظومه و بقای آن را تهدید می‌کند. یعنی تعادل الکترون در یک اتم به الکترون‌های دیگر و تعادل سیاره‌ای مانند زمین در منظومه شمسی، به تعادل سیارات دیگر منظومه بستگی کامل دارد. یعنی بین آنها برهم‌کنش وجود دارد، همانطور که این کشتی‌ها و این جزیره‌های توزیع شده با هم‌نوعان خود در ارتباط هستند. همه این چراغ‌ها تنها به کمک یکدیگر می‌توانند روشن بمانند. آنها برای استمرار حیات به یکدیگر نیاز دارند و هیچ یک از آنها به تنهایی نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد.

پس چرا کشتی‌ها و جزیره‌ها بر خلاف الکترون‌ها در اتم و سیارات در منظومه شمسی، گاهی به سوی هم شلیک می‌کنند؟ چرا نابودی همدیگر را می‌خواهند؟ آیا الکترون‌ها از این کشتی‌ها عاقل‌ترند؟ آیا سیارات در یک منظومه، انسانیت دارند ولی جزیره‌های زمینی فاقد آن هستند؟

یا اینکه چون رفتار الکترون‌ها و سیارات، به وسیله عقل بزرگتری هدایت می‌شود در حالی که کشتی‌ها و جزیره‌ها تابع عقل کوچک بشریت هستند؟! ...

در این میان، گاهی صدای سرفه‌های همسر معلم بازنشسته که هنگام عبور از منطقه صنعتی، بخاطر آلودگی هوا دچار ناراحتی شده بود، این افکار معلم بازنشسته را به هم می‌ریخت و او را از این خواب زیبا بیدار می‌کرد. چرا که این سرفه‌ها از عزیزترین گلوی عالم برای معلم برخاسته بود و او را ناراحت می‌کرد.

اما چون چراغ‌های پراکنده شده روی سطح دریا صحنه‌ای را شبیه وضعیت ستاره‌ها در آسمان آفریده بود، مرز بین دریا و آسمان دیده نمی‌شد. این منظره زیبا، در هر لحظه انسان را به فکر کردن وا می‌داشت.

چراغ‌های متراکم جزیره نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. این جزیره نسبت به دریا محدوده خشکی کوچکی را تشکیل می‌داد، اما بوسیله چراغ‌های زیاد و پر نوری که داشت، به نگینی درخشان در وسط دریای تاریک تبدیل شده بود.

کشتی هنگامی در ساحل جزیره پهلو گرفت، که ساعت از ۷ شب گذشته بود. پس از تخلیه ماشین‌ها از کشتی، همه افراد گروه سوار ماشین معلم بازنشسته

شدند. و با احتیاط به سوی مرکز منطقه شهری جزیره حرکت کردند. چون به آنها گفته شده بود؛ در اینجا قوانین راهنمایی و رانندگی به شکل دقیق رعایت می‌شود. بوق زدن، تند رانندگی کردن، و خیلی از رفتارهای نابهنجاری که در شهرهای آنها عادی به نظر می‌رسید، در این جزیره جریمه داشت.

جهت اجاره کردن منزل یا رزرو کردن جایی در هتل، قبل از ورود به جزیره، مهندس هماهنگی‌های لازم را انجام داده بود. مهندس با شماره تلفن موجود روی کارت تبلیغاتی که قبل از سوار شدن در کشتی گرفته بود، تماس گرفت و با خانمی که ظاهراً صاحب آن کارت بود هماهنگ کرد. ایشان آدرس نقطه محل استقرار خود را برای مهندس ارسال کرده بود و بر اساس آن و با استفاده از سیستم مکان یاب برای ملاقات با ایشان مسیر خود را انتخاب می‌کردند. ساعت نزدیک ۸ شب بود وقتی به مکان مورد نظر رسیدند و متوجه شدند که با خانمی محترم، با شخصیت و خوش اخلاقی در حال معامله هستند. پس از تعارف‌های معمول و معاملات اولیه، یکی از نفرات خود را به همراه سه نفر از مسافران برای دیدن هتل پیشنهادی فرستاد. مهندس و دو نفر دیگر از خانم‌ها برای بررسی هتل رفتند. و معلم بازنشسته با همسر خود در ماشین منتظر نتیجه ماندند. خانم خوش اخلاق، با اصرار، معلم بازنشسته و همسرش را به دفتر خود برد و با چای از آنها پذیرایی کرد. اما بخاطر خستگی و بیماری همسر معلم بازنشسته، ترجیح دادند در ماشین خود استراحت کنند.

پس از چند دقیقه، بقیه افراد گروه برگشتند و به اتفاق هم به منزل اجاره‌ای

خود که در مرکز شهر واقع شده بود رفتند. خانه کوچکی بود و چهار تخت داشت که دوتای آنها در اتاق پایین و دوتای دیگر در بالای اتاق در محیطی نیمه بسته قرار داشتند. معلم بازنشسته که هیچ وقت خوش شانس نبوده است، متوجه شد، باید پتوی خود را روی کف حال بگستراند. شامی که از قبل آماده کرده بودند خوردند و بخاطر خستگی حاصل از سفری که بیش از ۱۳ ساعت طول کشیده بود، استراحت کردن مهمترین کاری بود که باید انجام می دادند. با این وجود دو نفر از آنها برای شناسایی اولیه منطقه، در خیابان های اطراف، یک گشت کوتاهی را انجام دادند.

خورشید دومین روز سفر و اولین روز گروه در جزیره طلوع کرد. تصمیم گرفتند از صبح تا ظهر آن روز ساحل گردی کنند. یعنی از کل سواحل جزیره دیدن کنند. در مسیر خود از محل اقامت به ساحل، تابلوی بازار بومی ها را دیدند ولی هنوز تعطیل بود چون اول صبح بود. معلم بازنشسته گفت، برنامه امروز عصر دیدن این بخش از منطقه یعنی بازار بومی ها باشد. بقیه هم پذیرفتند و به راه خود به سوی ساحل ادامه دادند. از نقطه ای در ساحل شمالی جزیره بازدید خود را شروع کردند و در جهت غرب یا در واقع بر خلاف چرخش عقربه های ساعت حرکت خود را از سر گرفتند.

در ساحل دو خانمی را دیدند که مشغول ماهی گیری با قلاب بودند. روش ماهی گرفتن آنها را تماشا کردند. یک ماهی متوسطی از آب بیرون کشیدند. ماهی با سرعت زیاد و با تمام قدرت دهان خود را باز و بسته می کرد. دنبال اکسیژن آب

بود ولی حتی خود آب هم نبود. در هوای پر از نیتروژن و زیر تابش مستقیم خورشید روی زمینی زیر و خشن داشت با مرگ مبارزه می کرد. در واقع شکار کردن و ماهی گرفتن بخاطر تفریح و خوشگذرانی ظلم به طبیعت و آسیب رساندن به آن است. گرفتن زندگی دلیل محکم و موجهی لازم دارد. گرفتن جان به خاطر حفظ جانی مهمتر باشد. معلم بازنشسته با دیدن شرایط سختی که بر این ماهی بد شانس تحمیل شده بود، پیش خود گفت جان دادن چقدر سخت است. انسان نیز موقع مرگ چه دردهایی را باید تحمل کند؟ هنگام کشته شدن چه شرایطی را باید تجربه کند؟ تحمیل این مصیبت‌ها بر کودکان، چگونه ممکن است توسط قاتلین توجیه شود؟ راستی کودکان غزه الآن چه دردهایی را می کشند؟ خانواده‌های آنها چگونه می توانند کشته شدن کودکان خود را ببینند؟

معلم بازنشسته در کنار دریایی عمیق در افکار خود غرق شده بود. بیاد قاتلینی افتاد که با خونسردی جان هزاران کودک را می گیرند. چهره خلبانی را در جلوی خود تجسم کرد، که با مشاهده صحنه تکه تکه شدن اجساد، شوق و شعف پیروزی، وجود او را فرا می گیرد. اجساد زیبای کسانی را که هیچ خصومتی با او نداشتند متلاشی می کند. جان کسانی را به بدترین شکل می گیرد، که چه بسا اگر روی زمین آنها را ملاقات می کرد، در رفع نیازهای او دریغ نمی کردند.

بیاد کسی افتاد که با فشار دادن یک شاسی کوچک، موشکی را پرتاب می کند و از بلند شدن دود از محل سقوط آن لذت می برد. هر چه ارتفاع دود بیشتر باشد لذت آن بیشتر است. چرا که زیر این دود بلند شده ممکن است جان‌های بیشتری

گرفته شده باشد.

به آرامی روی جاده ساحلی بسوی بخش غربی جزیره حرکت می کردند. به منطقه‌ای رسیدند که در قدیم الایام منطقه مسکونی بوده است.

در آن منطقه مجسمه‌ای ساخته شده بود که از نقاط دور دیده می شد. این تندیس، نمادی از مردی بال دار فانوس به دست بود که در ساحل جزیره و روبه دریا ایستاده و دریا را می پایید. به این مجسمه، نگهبان دریا نیز گفته می شود. ظاهراً این مجسمه براساس یک باور قدیمی مردم بومی جزیره ساخته شده بود. بومیان جزیره باور داشتند که در کلبه‌ای در این منطقه، پیر زنی زندگی می کرد. این پیر زن فداکار هنگام شب کنار دریا می ایستاد و با فانوسی که در دست می گرفت کشتی‌ها را راهنمایی می کرد.

جنس ساحل در این مکان صخره‌ای است و لبه‌های بسیار سخت و تیزی دارد. هنگام جزر است و آب دریا پایین رفته بود. اما در چاله‌های نسبتاً کوچک، مقداری آب همراه تعدادی ماهی کوچک محبوس شده بود. معلم بازنشسته با دوست خود، مهندس باهوش، روی این ساحل قدم می زدند و از محیط لذت می بردند. مهندس متوجه شد که با نزدیک شدن به چلله یا لمس کردن آب موجود در آن، ماهی‌ها به چلله دیگری می پرند. پریدن این ماهی‌ها از چلله‌ای به چاله دیگر دیدنی بود. این کار ماهی‌ها احتمالاً نوعی تلاش برای برگشتن به دریا باشد. جالب است که پرش حتی یک ماهی هم خطا نمی رفت و پس از پریدن از آب چاله روی خشکی نمی افتاد. بلکه در چاله مجاور فرود می آمدند و بعضی از

آنها نهایتا به دریا می‌رسیدند.

در این هنگام بقیه افراد گروه به مهندس و معلم بازنشسته پیوستند. پس از آن سوار ماشین شدند و در کنار ساحل به راه خود ادامه دادند. به پارک منظمی رسیدند که بوفه خرید مواد غذایی و مرکزی برای اجاره دادن موتورسیکلیت و دوچرخه به مسافرین دارد. در پس این پارک لاشه کشتی دیده می‌شد. این کشتی نزدیک ۶۰ سال پیش در این مکان به گل نشسته بود. اکنون هم بجز انبوهی آهن زنگ زده چیزی از آن باقی نمانده بود. البته بعلت داشتن فاصله از ساحل، تنها از دور آن را تماشا کردند.

در این نقطه از ساحل چاههایی روز باز وجود داشت که می‌توان از راه آنها به آب دریا رسید. دهانه بعضی از آنها که نسبتا عمیق هستند بوسیله یک تور آهنی بسته شده بود. در این هنگام گروهی از افراد که ظاهرا به شکل تور سیاحتی به جزیره آمده بودند در پارک پیاده شدند و برای تماشای لاشه کشتی به سوی ساحل آمدند.

معلم بازنشسته و مهندس همراه خانواده خود پس از کمی استراحت، راه خود را ادامه دادند. البته در بیشتر موارد از آنچه پیش رو داشتند آگاه نبودند. و همه چیز برای آنها جدید بوده است. آنها می‌خواستند ساحل جزیره را کامل دور بزنند و از نزدیک ببینند. به بخش جنوبی جزیره نزدیک می‌شدند. چهره خود را که از ساحل برگرداند و به سمت چپ خود نگاه کردند، مرکز بوم شناسی جزیره را در سمت چپ خود دیدند. همه افراد به چنین چیزهایی علاقه داشتند و دیدن از این مراکز